برداشتهای گوناگون از فرهنگ

جلالی مقدم، م

چکیده

با توجه به انبوه اطلاعاتی که در دو قرن اخیر در زمینه‏های‏ مربوط به شناخت انسان و فرهنگ او گردآوری شده،محققان‏ بسیاری کوشیده‏اند که تعریفی جامع و مانع از فرهنگ ارائه‏ دهند؛بدین سان،تعاریف گوناگونی مطرح شده که هیچ یک‏ مورد قبول همگان قرار نگرفته،اما هر کدام به روشن شدن مفهوم‏ فرهنگ کمک کرده است.به هر حال،فرهنگ امری است‏ مرتبط،با پدیدهء نمادی کردن که مختص انسان است،و محیطی است که انسان برای خود می‏سازد و از نسلی به نسل‏ بعد امتداد می‏یابد.با فرهنگ است که همه چیز معنا می‏یابد و زندگی انسان نه در واقعیات صرف،بلکه در عالم معانی جریان‏ می‏یابد.بدین ترتیب،فرهنگ است که آدمی را از سادگی‏ طفولیت به صورت انسانی کامل شکل می‏دهد.فرهنگ به‏ اعتباری وجه ثابت و شخصیت وجه متغیر بر حسب آن وجه‏ ثابت است.اما با اینکه می‏توان از یک«فرهنگ»به طور کلی‏ سخن گفت،دقیقتر از آن توجه به«فرهنگها»است که گاهی‏ «سیستمهای اجتماعی-فرهنگی»نیز خوانده می‏شوند.به نظر برخی از علما،طبقه‏بندی ارزشی فرهنگها درست نیست،و به‏ نظر گروهی دیگر می‏توان به دلایلی،برتر و فروتر را در قلمرو فرهنگ نیز مشاهده کرد و آن به شرطی است که قابل ارزیابی یا محاسبه با وسایل عینی باشد.نکتهء دیگر در بررسی فرهنگ، تغییر آن است.در حالی که تغییر فرهنگ امری مسلم انگاشته‏ می‏شود،علل مختلفی برای آن می‏توان در نظر گرفت:از آنجا که فرهنگ متأثر از محیط زندگی است،تغییر محیط به تغییر فرهنگ منجر می‏شود؛انتقال خود به خودی عناصر فرهنگی به‏ جوامع دیگر یک علت و تحمیل این عناصر به جوامع مغلوب‏ علت دیگر تغییر فرهنگی است.تغییر فرهنگ ممکن است مبین‏ تطور آن باشد،امری که خواه ناخواه پیش می‏آید و متضمن عبور از مراحلی است،لکن طی مراحلی که از پیش مفروض‏اند، الزامی نیست.

تلاش برای تبیین مفهوم فرهنگ

همهء علما و محققان امور انسانی بر اهمیت غیر قابل انکار فرهنگ متفقند،لکن هنوز هیچ تعریف‏ مشخصی از آن،که مقبولیت همگانی داشته باشد بیان نشده است.در حالی که صدها تعریف برای‏ فرهنگ وجود دارد و همهء آنها-به جز چند استثناء- به یک طبقه از پدیدارها اشاره دارند،تفاوتشان تنها در تأکیدی است که بر نکات مختلف می‏نهند.

آنچه که تعریف کلاسیک فرهنگ خوانده‏ می‏شود،در قرن 19 میلادی از سوی انسان شناس‏ برجستهء انگلیسی،ادوارد برنت تایلر،(1)مطرح شد و آن نخستین جمله از کتاب وی«فرهنگ ابتدایی» است که به سال 1871 منتشر گردید:«فرهنگ آن‏ کلّ تألیفی است که شامل معرفت،اعتقاد،هنر، اخلاقیات،قانون،آداب و همهء تواناییها و عادات‏ مکتسب انسان به مثابهء یک عضو جامعه می‏شود». تایلر در کتاب خود،«انسان شناسی»(1881)، در توضیح بیشتر در این مورد نوشت که فرهنگ با چنین تعریفی،فقط متعلق به انسان است.این‏ تعریف حدود 50 سال به انسان شناسان خدمت‏ کرد.

تایلر وامدار دانشمند آلمانی گوستاو کلم(2)بود که‏ بین سالهای 1843 و 1852 کتاب کلان ده جلدی‏ خود«فرهنگ عمومی،تاریخ بشریت»را نوشت.

نظر تایلر این بود که تفکرات گسیخته و پراکندهء کلم‏ را که در این کتاب مطرح شده بود،تلفیق کرد و نظم‏ تطور فرهنگ،یعنی رشد و ترقی صورتهای آن در گذر زمان، امری است که در جهان انسانی‏ واقع شده و می‏شود.

و سامان بخشید و تحت ضابطه آورد.تحقیقات‏ کروبر(3)و کلاید کلوکون(4)نشان می‏دهد که تا 32 سال پس از تعریف تایلر کسی به تعریف مجدد فرهنگ مبادرت نکرد و تا سال 1920 فقط شش‏ تعریف دیگر بدان اضافه شد.

از 1920 به بعد بود که تلاشی بزرگ برای توضیح و تبیین فرهنگ صورت‏ گرفت و این تا اندازه‏ای نتیجهء رشد انسان شناسی‏ بود البته دلیل دیگر عنایت مخصوص به توضیح‏ فرهنگ ازدیاد علاقهء شاخه‏های دیگر علوم به این‏ مفهوم بود که آن را برای مقاصد علمی خاص خود به‏ استخدام در می‏آوردند.

بخش اعظم موادّ منتشر شده در زمینهء انسان شناسی،توصیفی بود.انسان شناسان، همانند زیست شناسان،نخست لازم دیدند که‏ اطلاعات فراوانی هم از لحاظ ساختار و هم از نظر صورت گرد آورند.پس از آن به تدریج موضوع‏ استنتاج از این مجموعهء عظیم آگاهیها و حصول‏ معنایی محصل از فرهنگ لازم آمد.با توجه به اینکه‏ مواد فراهم آمده به زمینه‏ای تعلق داشت که تا آن‏ زمان مورد غفلت واقع شده و اکنون اطلاعات‏ فراوانی از آن در اختیار بود،اندیشه‏های مطرح‏ شده برای تحصیل معنای سابق الذکر نمی‏توانست‏ کاملا جدید باشد،بلکه از مفاهیم آشنای پیشین‏ (همچون رسم،سنت،سازمان و...)استفاده‏ شد.

بدین سان،با پیشرفت دانش انسان شناسی تأمل و تعمق بیشتری دربارهء موضوع این علم(در شاخهء فرهنگی آن)بایسته شد،و نتیجهء این تأملات‏ افزایش تعاریف از فرهنگ و تنوع آنها بود.کروبر و کلوکون،انسان شناسان امریکایی،در کتاب خود «فرهنگ:مروری انتقادی بر مفاهیم و تعاریف» (1952)،164 تعریف از آن را نقل کردند که از «رفتار آموخته شده»تا«تصورات در ذهن»و «ساختمانی منطقی»و«قصه‏ای آماری»و«یک‏ مکانیسم دفاعی روانی»و...را در بر می‏گرفت.

کروبر و کلوکون در کتاب مزبور تعاریف موجود را در شش طبقه جای دادند.تعاریف طبقهء نخست‏ بر فرهنگ به مثابهء یک کل جامع تأکید دارند و جنبه‏های مختلف محتوای آن را برمی‏شمارند. نمایندهء این طبقه ضابطه بندی فرانتس بوآس(5) است:«فرهنگ همهء تجلیات عادات جمعی یک‏ جامعه،عکس العملهای فرد در قبال عادات‏ هی که در آن می‏زید،و محصولات فعالیتهای‏ انسانی را که به وسیلهء این عادات تعیین شده‏اند در بردارد».

گروه دوم تعاریف بر پایهء توارث اجتماعی بنا شده‏اند.در این طرز تلقی است که رالف لینتون(6) می‏گوید:«فرهنگ،به مثابهء امری عام،به معنای‏ توارث کلی اجتماعی بشر است،در حالی که در صورت تخصیصی آن،مراد از یک فرهنگ توالی‏ بخصوصی از توارث جمعی است».نوع سوم‏ تعاریف،فرهنگ را به مثابهء قاعده یا راه زندگی و طرحی برای زندگی می‏داند.بنابراین طرز برداشت‏ است که پاول سیرز(7)زیست شناس،دربارهء فرهنگ‏ می‏نویسد:«راهی که در آن مردم،در هر گروه‏ کارهایی را انجام می‏دهند،ابزارهایی را می‏سازند و از آنها استفاده می‏کنند،با هم و با گروههای دیگر کنار می‏آیند،کلماتی که آنها استفاده می‏کنند و طرز استفاده از آنها برای بیان اندیشه‏هایشان و خود تفکرات آنان...»

طبقهء چهارم تعاریف روان شناختی هستند،بدین‏ اعتبار که فرآیندهایی چون انطباق،یادگیری و عادت را برجسته می‏کنند؛در این تعاریف فرهنگ‏ اساسا ابزاری است برای حل مسائل.نمونهء این‏ طبقه از تعاریف تعریف رالف پیدینگتون(8)است: «فرهنگ یک مردم ممکن است به ما حصل تجهیزات‏ مادی و عقلی تعریف شود که ایشان با آنها حوایج‏ زیستی و اجتماعی خویش را برآورده می‏کنند و خود را با محیطشان سازگار می‏نمایند».دستهء پنجم‏ تعاریف الگوبندی و دارای سازمان بودن فرهنگ و کیفیت سیستمی آن را تأیید می‏کنند.نمونهء این‏ دسته هم تعریف جان گیلین(9)است که می‏گوید: «فرهنگ شامل رسوم الگوداری است که به لحاظ عملی به یکدیگر پیوسته‏اند،رسومی که نزد آدمیان‏ بخصوص متداول است و آنان گروههای اجتماعی‏ یا مقولات بخصوص را می‏سازند».آخرین گروه‏ تعاریف،بر فرهنگ با مثابهء مجموع نتایج حیات‏ جمعی تأکید دارد.برای مثال کیمبل یانگ(10) روان شناس به سادگی از«تغلیظ حیات اجتماعی‏ انسان»سخن می‏گوید.

این تعاریف نقایصی دارند.نتیجه گیری کروبر و کلوکون-و نیز بسیاری از انسان شناسان متأخر-آن‏ است که فرهنگ یک تجرید است،یا دقیقتر بگوییم،«تجریدی از رفتار»است.اما مفهوم‏ فرهنگ به مثابهء یک تجرید هم به دو نتیجه خواهد انجامید:نخست سؤال از واقعی بودن فرهنگ(زیرا مجردات قابل درک حسی نیستند)،و دوم نفی وجود آن.بدین سان،موضوع علم انسان شناسی غیر زیستی-که فرهنگ است-امری ناموجود خواهد بود و بدون اشیاء و رویدادهای واقعی و عینی در جهان‏ خارج،علمی نمی‏تواند وجود داشته باشد.

کروبر و کلوکون منطقا به این قضیه رسیدند که‏ فرهنگ یک انتزاع است:آنها استدلال کردند که اگر فرهنگ رفتار است،بالطبع موضوع علم‏ روان شناسی خواهد بود؛پس باید قبول کرد که‏ فرهنگ«انتزاعی از رفتار عینی است،اما خود رفتار نیست».در اینجا می‏توان پرسید که مثلا تجرید از مراسم ازدواج یا از یک کاسهء سفالی چیست؟این‏ گونه سؤالات دشواریهایی را پیش می‏آورد که‏ نویسندگان مزبور به آنها پاسخ نداده‏اند.

یک راه حل برای خروج از معضل مفهوم فرهنگ را لسلی وایت(11)مطرح کرده است.وی در مقالهء فرهنگ انسانی ورود کیفیتی‏ تازه در حرکت حیات است.

فرهنگ وسیله‏ای است برای‏ رسیدن به یک غایت و آن امنیت‏ بخشیدن به حیات،تداوم و تعالی‏ آن است.

«مفهوم فرهنگ»(1959)می‏گوید:امر مورد بحث‏ این نیست که آیا فرهنگ واقعی است یا انتزاعی، بلکه بحث بر سر بستر تفسیر علمی این موضوع‏ است.وقتی اشیاء و رویدادها در بستر رابطه‏شان با ارگانیسم انسانی در نظر گرفته شوند،آنچه که رفتار می‏نامیم حاصل می‏کنند؛اما وقتی اشیاء و رویدادها نه به لحاظ رابطه‏شان با ارگانیسم آدمی، بلکه به لحاظ رابطه‏شان با همدیگر در نظر گرفته‏ شوند،آنچه که فرهنگ می‏خوانیم پدید می‏آید. «تابوی مادر شوهر/مادر زن»مؤلفه‏ای از مفاهیم، طرز تلقیها و اعمال است.وقتی آنها به لحاظ ارتباطی که با ارگانیسم انسان دارند(یعنی کارهایی‏ که ارگانیسم انجام می‏دهد)ملاحظه شوند،بنا به‏ تعریف،رفتار هستند.از سوی دیگر،وقتی تابوی‏ مادر شوهر/مادر زن به لحاظ ارتباطی که با محل‏ سکونت زوج دارد،به لحاظ تقسیم کار بین دو جنس،به لحاظ نقشها(ی مدافع،مهاجم یا نگهدارنده)که در جامعه به افراد اسناد می‏شود،به‏ لحاظ میزان پیشرفت جامعه در تکنولوژی و...در نظر گرفته شود،آنگاه این تابو،بنا به تعریف، فرهنگ است.

محققان زبان سالهاست که این تمایز را در نظر می‏گیرند.ادای کلمات،از آن روی که به ارگانیسم‏ آدمی(یعنی اعمال)مربط است،رفتار است و لذا به روان شناسی تعلق دارد،اما وقتی که کلمات به‏ لحاظ ارتباطشان با همدیگر ملاحظه شوند(که در این حال مجموعهء واژه‏ها،دستور زبان،نحو و... را ایجاد می‏کنند)،«زبان»را می‏سازند که موضوع‏ علم زبان شناسی است،و نه روان شناسی. خلاصهء کلام آنکه به نظر وایت«فرهنگ نام طبقه‏ای‏ از اشیاء و رویدادهاست که به نمادی کردن‏ وابسته‏اند و در بستری فوق جسمانی ملاحظه‏ می‏شوند».

رویکرد کل گرایانه به فرهنگ و ذهن انسان

چنان که پیش از این گفته شد،فرهنگ به سبب‏ توانایی خاص انسانی وجود پیدا می‏کند.این سؤال‏ که آیا تفاوت ذهن انسان و ذهن جانوران تفاوتی‏ است در نوع ذهن یا تفاوتی است به لحاظ طبقه بندی آن،سالهاست که مورد بحث دانشمندان‏ بوده و امروز هم می‏توان محققانی را یافت که از این‏ یا آن نظر حمایت می‏کنند.اما هیچ یک از علمایی‏ که تفاوت مزبور را تفاوت در طبقه می‏دانند شاهدی‏ نیاورده‏اند که نشان دهد حیوانات قادرند-به هر درجه‏ای که باشد-گونه‏ای از رفتاری را که همهء آدمیان از خود ظاهر می‏سازند،بروز دهند. مثالهای زیرین نمونه‏هایی از این رفتارها هستند:به‏ خاطر آوردن اینکه فلان روز مقدس است؛ طبقه بندی خویشان و تمیز یک طبقه از طبقهء دیگر (مثلا جدا کردن طبقهء عروس و داماد از طبقهء عمو و خاله و...)؛مشخص کردن محارم برای نهی از ازدواج با آنها.هیچ شاهد یا دلیلی در دست نداریم‏ که ثابت کند یک حیوان،از هر نوعی که باشد، قادر به درک یا ارزیابی چنین معانی و اعمالی‏ است.همان طور که تایلر مدتها پیش در کتاب‏ «انسان شناسی»خود استدلال کرد،«ورطه‏ای عمیق‏ وجود دارد که پایین‏ترین انسان بی‏تمدن را از بالاترین میمون جدا می‏کند».

برای مشخص کردن تفاوت،بهتر است رفتار انسانی را به مثابهء رفتاری که شامل نمادی کردن،یا وابسته بدان است تعریف کنیم و این غیر از رفتارهایی است که پیشرفته‏ترین جانوران هم انجام‏ می‏دهند-مثل سرفه کردن،خمیازه کشیدن و...

هنوز چیزی در مورد مکانیسم عصبی نمادی کردن‏ معلوم نشده است.انسان با مغزی بسیار بزرگ‏ مشخص می‏شود و قبول اینکه سیستم مرکزی‏ عصبی،به خصوص قسمت پیشین مغز،محل‏ توانایی انسان به نمادی کردن است معقول-و حتی‏ الزامی-است.اما اینکه او چگونه این کار را می‏کند و کیفیت آن دقیقا چیست تاکنون کشف‏ نشده است.هم به لحاظ منطقی و هم به لحاظ عصب شناسی هیچ مرحلهء میانی بین نمادی کردن و عدم آن وجود ندارد.یک فرد یا یک نوع،یا قادر به‏ نمادی کردن هست،یا نیست،و انسان بدان‏ توانایی دارد.زندگی هلن کلر(12)این امر را هویدا می‏سازد:او با کمک مربی‏اش توانست از انزوایی که‏ نابینایی و ناشنوایی به او تحمیل کرده بود بگریزد و با جهان معانی و ارزشهای انسانی تماس حاصل‏ کند.

انسان ابزارساز از خصوصیات مضمر در اشیاء و امکاناتی که در اختیارش می‏گذارند بهره می‏برد. استفاده از ابزار-که از این لحاظ میمونهای پیشرفته‏ هم با آدمی شریکند-بیانگر این حقیقت است که‏ انسان تابع اوضاع و احوال موجود نیست؛او وضعیت موجود را صرفا تحمل نمی‏کند،بلکه بر آن‏ تفوق می‏یابد.رفتار او با ترکیب اشیاء و رویدادهای‏ پیرامون وی تعیین نمی‏شود،بلکه ترکیب مزبور را خود تعیین می‏کند.او در مقابل راهها و امکانات‏ مختلف قرار می‏گیرد و از میان آنها انتخاب‏ می‏کند.شکل گیری رفتار از سوی ارگانیسم است‏ و به جهان خارج تحمیل می‏شود.

آنچه در اینجا شایان توجه است اعمال کنترل‏ ارگانیسم است بر ابزار مورد نظر که نوعی‏ عکس العمل آن است در برابر جهان بیرونی؛ولی‏ این واکنش به هر حال،پیوسته است به‏ خصوصیات فوق الذکر.اما آدمی،در حالتی که به‏ نمادی کردن می‏پردازد،از این فراتر می‏رود: شکل گیری رفتار در این حالت به خصوصیات‏ مضمر در اشیاء وابسته نیست،به معانی‏ای که خود به خود از اشیاء برمی‏آید متکی نیست.در این‏ جایگاه است که انسان به سخن گفتن می‏پردازد و زبان را خلق می‏کند.

فرهنگ انسانی نشان دهندهء ورود کیفتی تازه در حرکت حیات است.رفتار غریزی(یعنی پاسخهایی‏ که مشروط به خصوصیات درونی ارگانیسم هستند) در آدمی جای خود را به رفتار آموخته و انتخاب شده‏ داد،که الگوهای آن مکتسب و از فردی به فرد دیگر یا از نسلی به نسل دیگر قابل انتقالند؛نهایت این‏ فرآیند سیستمی از اشیاء و رویدادهاست که ذات آن‏ را باید در معانی‏ای جست و جو کرد که فقط با حواس قابل درک نیستند.البته این سیستم فرهنگ‏ است؛فرهنگ محیط انسانی است که ساختهء خود اوست و با توانایی وی برای نمادی کردن هستی یافته‏ است.

فرهنگ از زمانی که پیدا شد(و آن نا معین است) حیات خاص خودش را داشت؛مقصود آن است‏ که فرهنگ حلقه‏های به هم پیوسته‏ای از اشیاء و رویدادهاست که با هم رابطهء علت و معلولی دارند و این زنجیره در طول زمان و از نسلی به نسل دیگر جریان دارد.از یک میلیون سال پیش-و قبل از آن- که فرهنگ وجود داشت،با زبان،اعتقادات، ابزارها،چارچوبها و...که آنرا تشکیل می‏دهند، وجودی خارج از افرادی که در آن متولد میشوند داشته است.عملکرد این محیط خارجی و ساختهء انسان فراهم آوردن امنیت و تداوم حیات برای‏ اعضای جامعه است.

برخی معتقدند که اجداد دور انسان بنا بر عادت‏ از ابزارها استفاده می‏کردند و این عادت نسل به‏ نسل منتقل می‏شد تا زمانی که سخن و زبان در عالم‏ بشری شکل گرفت.در حقیقت،به زعم بعضی از نظریه‏پردازان رسم استفاده از ابزارها محرک نیرومندی‏ بود برای مغز تا به مهارت دشوار سخن گفتن‏ برسد.ورود نماد در حیات اجتماعی اولیه خود یک‏ انقلاب بود.همهء چیزها دگرگون شدند،هر چیز معنای نوینی یافت،چرا که نماد بعد جدیدی به‏ همهء آنچه که در دسترس آدمی بود می‏افزاید،یک‏ تبر دیگر فقط ابزاری برای قطعه قطعه کردن چوب‏ نبود،بلکه می‏توانست نمادی از قدرت باشد. جفت‏یابی و جفت‏گیری برای آدمی«ازدواج»شد، و همهء روابط اجتماعی بین والدین و فرزندان،بین‏ برادران و خواهران و...تبدیل شد به الزامات‏ اخلاقی،وظایف،حقوق و امتیازات.جهان‏ طبیعت،از سنگهای کنار راه گرفته تا ستارگان‏ آسمان زنده و ارواح هوشیار شدند؛زیرا«انسان»در عالم،وجود پیدا کرده بود.

رویکرد نسبیت گرایانه به سیستمهای‏ اجتماعی-فرهنگی

آنچه در بالا آمد ملاحظهء فرهنگ به مثابهء امری‏ کلی بود که به نوع انسانی تعلق دارد.اما گذشته از آن،لازم است که به چند و چون فرهنگهای‏ بخصوص یا سیستمهای اجتماعی-فرهنگی نیز عنایت بشود.

قوم شناسان همیشه از اموری همچون«فرهنگ‏ سنکا»(13)(طایفه‏ای از سرخپوستان ایالات‏ متحده)،«فرهنگ اسکیمو»و«فرهنگ دشتهای‏ امریکای شمالی»سخن گفته‏اند؛مقصود آنها فرهنگ یک جامعهء بخصوص(در این مثال جامعهء سنکا)،جوامعی مرکب از چند جامعه(اسکیمو)، یا جوامعی که در منطقه‏ای خاص زندگی می‏کنند (دشتهای امریکای شمالی)بوده است.هیچ‏ اعتراضی به این نحوهء استفاده از واژهء فرهنگ صورت‏ نگرفته است؛«فرهنگ سنکا»فرهنگی است که‏ قبیلهء سنکا در یک مقطع معین زمانی دارد،«فرهنگ‏ اسکیمو»به طبقه‏ای از فرهنگها اشاره دارد،و «فرهنگ دشتها»به گونه‏ای از فرهنگ باز می‏گردد.

آنچه در اینجا مورد نیاز است اصطلاحی است‏ که فرهنگ را دقیقا در تجلیات ویژه آن بیان کند،و این امر برای مطالعات علمی ضرورت دارد.برای‏ این معنی واژهء«سیستم اجتماعی-فرهنگی»پیشنهاد شده است و مقصود از آن فرهنگی است که یک‏ گروه مشخص از آدمیان،یعنی یک جامعه-از یک‏ قبیله گرفته تا یک ملت امروزین-واجد آن هستند.

عناصر فرهنگی ممکن است از یک سیستم‏ اجتماعی-فرهنگی به سیستم دیگر منتقل شوند (پدیدهء مسمّی به اشاعهء فرهنگی)،اما مرزهایی که‏ یک سیستم را از دیگری جدا می‏کند(مثلا سنکا را از کایوگا،(14)و یا برزیل را از ژاپن متمایز می‏نماید) مطالعهء آن سیستم را در یک مرحله یا یک دورهء زمانی‏ میسر می‏سازد.

هر جامعهء انسانی سیستم اجتماعی-فرهنگی‏ خود را دارد و آن صورتی بخصوص یا منحصر به فرد از فرهنگ به طور کلی است.هر سیستم اجتماعی‏ -فرهنگی واجد عناصر متشکلهء فرهنگ به طور کلی‏ است،و این عناصر شامل عناصر ایدئولوژیک‏ (فکری و عقیدتی)،جامعه شناختی(آنچه به نظام‏ اجتماعی مربوط می‏شود)و تکنولوژیک(میزان‏ پیشرفت در استفاده از ابزارها)می‏گردد.با این‏ وصف،سیستمهای اجتماعی-فرهنگی از لحاظ ساختار و سازمان با یکدیگر تفاوتهای بسیار دارند.این تنوع ناشی از عوامل چندی است،از جمله محل طبیعی سکونت و منابعی که این محل‏ در اختیار آدمیان می‏گذارد(یا از آنان دریغ‏ می‏دارد).امکانات و تواناییهای مختلف،مثلا در ساخت ابزارها یا استفاده از آنها و درجهء ترقی جامعه‏ از دیگر عوامل مؤثر در آن هستند.در ضمن، عامل زیستی انسانی هم ممکن است به قصد تحلیل و مقایسهء سیستمهای اجتماعی-فرهنگی به‏ کار بیاید،لکن باید دانست که برابری یا عدم برابری‏ نژادها،یا گونه‏های طبیعی در انسان،با علم‏ محقق نشده،و علی رغم همهء شواهد و دلایلی که‏ ممکن است از این جهات برای تبیین تفاوتها اقامه‏ شود،در مقایسه با تأثیر تعیین کنندهء فرهنگ اهمیت‏ ناچیزی دارند.

تأثیر فرهنگ بر فرد

چون کودک انسان در حالی پا به جهان می‏گذارد که فرهنگی ندارد،رفتار او(طرز تلقیهای او، ارزشها،آرمانها و اعتقاداتش،و همچنین‏ فعالیتهای خودکار او)تحت تأثیر نیرومند فرهنگی‏ است که او را از هر طرف احاطه کرده است.قدرت‏ و تأثیر فرهنگ شگفت‏آور است.فرهنگ آنقدر قدرت دارد که بر انگیزهء جنسی تفوق می‏یابد و ممکن است که فردی را به اجتناب از آن،حتی‏ برای تمام عمر،بکشاند.می‏تواند باعث شود که‏ فردی خود را با گرسنگی‏ بکشد،در حالی که می‏تواند به‏ غذا دسترسی بیابد-زیرا فرهنگ آن غذاها را ناپاک قلمداد کرده است.می‏تواند شخصی را وادارد تا با خنجر و شمشیر شکم خود را بدرد،یا با تیر خود را بزند تا لکهء ننگی بر دامان او ننشیند. فرهنگ از زندگی و از مرگ نیرومندتر است.برای‏ جانوران مرگ فقط توقف فرآیندهای حیاتی‏ متابولیسم(مثل تنفس و...)است.در نوع انسان‏ مرگ یک مفهوم هم هست:تنها انسان است که‏ مرگ را می‏شناسد.اما فرهنگ بر مرگ پیروز می‏شود و به آدمی زندگی جاودان تقدیم می‏نماید.

شاید تأکید اصلی در مطالعات مربوط به فرهنگ‏ و فردیت،تحقیق در فرآیندی بوده است که به‏ واسطهء آن شخصیت فرد با تأثیر از پیرامون فرهنگی‏ او شکل می‏گیرد و تکامل می‏یابد.اما ارگانیسم‏ زیستی فرد نیز خود عالمی مؤثر و تعیین کننده در ارتقای شخصیت است.بدین لحاظ،شخصیت‏ فرد بالغ محصولی است از هر دو عامل زیستی و فرهنگی،و تقریبا غیر ممکن است که این دو عالم‏ را از هم متمایز سازیم و در موارد معین اهمیت و رجحان یکی را بر دیگری تعیین کنیم.

با تفکیک ثابتها از متغیرها،عامل فرهنگی را می‏توان در مقایسه با فرد ثابت گرفت،و در این‏ صورت شخصیت بر حسب تفاوت در ساختار ارگانیسم و عملکردهای سیستمهای زیستی افراد متفاوت خواهد بود.اما هیچ آزمایشی انجام نشده‏ که مثلا معلوم کند توانایی یک فرد مفروض به ایجاد تغییر تا چه حد به خصوصیات درونی او و تا چه‏ میزان به تجارب فرهنگی وی بستگی دارد.گاهی‏ این گرایش وجود دارد که لااقل از لحاظ نظری،هر دو عامل فرهنگی و زیستی ثابت فرض شوند و این‏ در عمل هیچ گاه صورت نمی‏پذیرد.در چنین‏ وضعیتی نیز تفاوتهای شخصیتی محتمل است، زیرا در عین حال که این دو ثابتند،تفاوت در ترتیب زمانی رویدادها به تفاوت شخصیتی منجر خواهد شد.به این مثال توجه کنید:دو زن جوان‏ ممکن است در تجارب زیرین مشترک باشند:1- داشتن فرزند،2-فارغ التحصیل شدن از یک‏ دانشکده،3-ازدواج کردن.اگر ترتیب وقایع(1) ،(2)،(3)باشد،ممکن است در عمل نتیجه‏ای کاملا متفاوت از ترتیب مثلا(2)،(3)،(1) حاصل شود.

تلاقی با فرهنگهای دیگر

الف-قوم‏گرایی.قوم‏گرایی(15)یا نظریهء قوم‏ مرکزی(16)نامی است برای این تمایل که فرهنگهای‏ دیگر را با معیار فرهنگ خود تفسیر یا ارزیابی کنند. شاید بتوان گفت که این تمایل در ملتها و جوامعی‏ که تمدن شکل گرفته دارند-و بخصوص در ملتهای نوین-بیشتر بوده است تا در اقوام فاقد کتابت.اهل یک ملت بزرگ کمتر به فرهنگ یا ملت‏ مجاور خود عنایت داشتند تا اهل یک قبیلهء کوچک‏ که معمولا با راه و روش و فرهنگ همسایه‏های‏ مختلف خود آشنایی کافی داشتند.بدین سان، وقتی سیاحان امریکایی به انگلستان می‏رفتند، می‏گفتند که اهل لندن در«سمت«غلط»خیابان‏ رانندگی می‏کنند،یا یک انگلیسی با دیدن بعضی‏ رسوم در داخل قارهء اروپا،آنها را«لغو و سبک»یا «دهاتی‏وار»می‏خواند؛علت این امر فقط متفاوت‏ بودن شیوهء فرهنگی بود.در مقابل این طرز تلقی، یک عضو قبیلهء پوئبلو(17)در جنوب غربی امریکا، قاعدتا هم فرهنگهای پوئبلوهای دیگر را می‏شناخت‏ و هم فرهنگهای قبایلی همچون ناواهو(18)و آپاچی‏ (19)را.

اعتقاد قوم مرکزی،بخصوص پس از کشف‏ امریکا،جزایر اقیانوس آرام و شرق دور در میان‏ بسیاری از اروپاییان رایج شد.حتی بعضی‏ انسان شناسان ممکن بود اقوام فاقد کتابت را کلا بی‏دین بخوانند(و مثالش سر جان لابک(20) است)،یا دارای«ذهنیت ماقبل منطقی»تصور کنند (چنان که لوسین لوی-برول(21)چنین کرد)،زیرا طرز تفکر آنها با فرهنگ اروپاییان غربی مطابق‏ نبود.بدین سان اهل فرهنگهای غیر غربی-و بویژه‏ آنهایی که از هنر نوشتن بی‏بهره بودند-به طور گسترده با صفاتی مثل غیر اخلاقی،غیر منطقی، لغو،یا عوضی توصیف می‏شدند.

ب-نسبیت‏گرایی فرهنگی.افزایش اطلاعات به‏ فهم عمیقتر منجر شد،یا لااقل ژرف‏اندیشی را تسهیل کرد؛و بدان سبب ارزیابی بهتر از فرهنگهای کاملا متفاوت میسر گشت.وقتی این‏ موضوع درک شد که نیازهای عمومی را با وسایط فرهنگی مختلف می‏توان برآورده کرد،اینکه پرستش‏ با صورتهای مختلف ممکن است،اینکه اخلاق‏ حاوی قواعد اخلاقی رفتار به شیوه‏های گوناگون‏ است،آنگاه دیدگاه جدیدی شکل گرفت که‏ بنابر آن،به نظر برخی از محققان،هر فرهنگ را باید به لحاظ خودش فهمید و ارزیابی کرد.

این دیدگاه که عناصر یک فرهنگ را باید به لحاظ روابطشان با کلیت همان فرهنگ فهمید و در موردشان قضاوت کرد(و این دیدگاه است که‏ نسبیت‏گرایی(22)فرهنگی خوانده می‏شود)،برای‏ معتقدان به آن به این نتیجه منجر شد که فرهنگها را نباید ارزیابی کرد و به عنوان بالاتر و پایین‏تر،مافوق‏ و مادون طبقه بندی نمود.به عقیدهء اینان،اگر نمی‏توان گفت که نسبت گرفتن از مادر برتر یا فروتر از نسبت گرفتن از پدر است،اگر بی‏معنی یا غیر قابل توجیه است که بگوییم تک همسری بهتر یا بدتر از چند همسری است،پس همین طور هم‏ بی‏معنی است که یک فرهنگ را کلا برتر از فرهنگ‏ دیگر بگیریم.لکن چنان که خواهیم دید،دیدگاه‏ دیگری هم وجود دارد که بر حسب آن تفوق بعضی‏ عناصر یک فرهنگ بر همان عناصر از فرهنگ دیگر را با شرایطی می‏توان برسنجید و از آن راه کل فرهنگ‏ را ارزیابی نمود.اما مقایسهء فرهنگها به طور مطلق، به نظر دانشمندان نسبیت‏گرا،امری ذهنی و لذا اگر فرهنگ امری صرفا انتزاعی باشد،موضوع علم‏ انسان شناسی فرهنگی موجودیت‏ عینی نخواهد داشت و بدون اشیاء و رویدادهای واقعی در جهان‏ خارج،علمی نمی‏تواند وجود داشته باشد.

حیوانات در هر درجه‏ای از پیشرفت که باشند،رفتارهای‏ فرهنگی انسان را از خود ظاهر نمی‏کنند و به بیان تایلر«ورطه‏ای‏ عمیق وجود دارد که پایین‏ترین‏ انسان بی‏تمدن را از بالاترین میمون‏ جدا می‏کند».

غیر علمی است.

البته این حقیقتی است که بعضی ارزشها را نمی‏توان برسنجید(آنها قابل تدقیق علمی نیستند)و برخی ملاکها ذهنی‏اند.آیا مردم در فرهنگهای‏ معاصر غربی از بومیان استرالیا شادترند؟بهتر است‏ که کودک باشیم با بزرگ،مرده یا زنده؟اینها مسلما سؤالاتی علمی نیستند.لکن در عین حال،اگر بگوییم فرهنگ مایاهای(23)باستانی برتر یا پیشرفته‏تر از فرهنگ سادهء تاسمانیاییها(24)نبود،یا فرهنگ انگلستان در پایان قرن بیستم از فرهنگ آن‏ در قرن یازده بالاتر نبود،این عبارات هم مخالف‏ فهم عموم و هم معارض با برداشت علمی هستند.

پ-طبقه‏بندی بر مبنای ارزیابی.در هر فرهنگ،هم ارزشهایی وجود دارد که می‏توان آنها را برسنجید و هم ارزشهای صرفا ذهنی در آن یافت‏ می‏شود،لذا معیارهایی را می‏توان یافت که عینی و با معنا باشند و با آنها بتوان فرهنگها را ارزیابی کرد.

فرهنگ وسیله‏ای است برای رسیدن به یک غایت‏ و آن امنیت بخشیدن به حیات،تداوم و تعالی آن‏ است.بعضی از انواع فرهنگها در مقایسه با انواع‏ دیگر وسایل بهتری برای این مقصود هستند. کشاورزی وسیلهء بهتری برای تهیهء غذاست تا شکار و گردآوری خوراک؛بازدهی کار انسان با استفاده از انرژی حیوانات بیشتر شده و با استفاده از ابزارهای‏ ماشینی از آن هم بسیار فراتر رفته است،چنان که‏ نیروی آب و باد کارآیی بیشتری دارد تا انرژی حاصل‏ از سوختهای فسیلی.بعضی از فرهنگها ابزارهای‏ بهتری برای مقابله با بیماریها دارند و برتری آنها با محاسبهء میزان مرگ و میرشان قابل سنجش است.

به نظر گروه دیگری از محققان،راههای بسیاری‏ وجود دارد که با آنها می‏توان تفاوتهای با معنی را محاسبه کرد و بدان طریق به ارزیابی فرهنگ‏ پرداخت.لذا این قضیه که فرهنگها واجد ارزشهایی‏ هستند که می‏توان آنها را برسنجید،و به وسیلهء معیارهایی به طور معنی‏دار قابل محاسبه هستند صادق است؛از این روی به عقیدهء آنها ممکن‏ است که برای فرهنگها قائل به مراحلی شد که از نظم و ترتیب برخوردارند و بر این اساس برتر یا فروتر بودن فرهنگی را مشخص نمود.با این حال نباید این مفهوم را برداشت کرد که در سیستمهای‏ اجتماعی-فرهنگی صنعتی یا دارای کشاورزی، خوشبختی یا شأن و منزلت انسان بیشتر است از جوامعی که فقط با کار جسمانی زندگی خود را می‏گذرانند.

البته در عمل تعارضی بین نظریهء نسبیت فرهنگی‏ و بر نهادی که قائل به درجه‏بندی عینی و علمی‏ فرهنگهاست وجود ندارد.اینکه بگوییم تک‏ همسری بهتر یا بدتر است از چند همسری کاملا تفاوت دارد با اینکه بگوییم گونه‏ای سیستم‏ اجتماعی-فرهنگی دارای وسایل بهتری برای تهیهء خوراک یا برای مبارزه با بیماریهاست؛اوّلی یک‏ داوری ارزشی است و دومی یک ارزیابی عینی و قابل تحقیق علمی.

سازگاری و تغییر فرهنگی

الف-تأثیر محیط زیست.هر سیستم اجتماعی‏ -فرهنگی در یک زیستگاه طبیعی وجود دارد و البته‏ این محیط بر سیستم فرهنگی مزبور تأثیر می‏گذارد. فرهنگ بعضی گروههای اسکیمو مثال خوبی برای‏ انطباق با شرایط محیطی است:لباسهایی از پوست حیوانات،قایقهای مخصوصی برای صید پستانداران دریایی،و خانه‏هایی به شکل نیمکره از برف نمونه‏هایی از این سازگاری‏اند.برخی از قبایل‏ کشاورز و یکجانشین حوزهء میسوری علیا،پس از اینکه اسب را شناختند،به دشتها رفتند و به‏ شکارگران چادرنشین مبدل شدند.فرهنگ‏ ناواهوها،پس از اینکه صاحب گله‏های گوسفند شدند و برای قالیچه‏هایشان بازار خوبی پیدا شد، دچار تحول عمیق شد.

نظریه‏های قدیمی که بر محیط گرایی(25)ساده‏ مبتنی هستند،امروز دیگر رواج چندانی ندارند؛ بعضی از این نظریه‏ها تا آنچه پیش می‏رفتند که حتی‏ اسلوبهای داستانها و اساطیر اقوام را هم با زمینی که‏ بر آن زندگی می‏کردند و با آب و هوا،گیاهان و عوامل دیگر زیست محیطی ایشان توضیح‏ می‏دادند.امروزه این نظر هست که محیط مدخلیت‏ دارد:گاهی بعضی از مختصه‏های فرهنگی را تشویق و ترغیب و یا از آنها جلوگیری می‏کند؛ولی‏ در موارد دیگر مسؤول وضعیت فرهنگی نیست. چارلز داروین(26)در سفر تحقیقاتی خود مشاهده‏ کرد که اهالی تیرادل فوئگو(27)با اینکه در جایی‏ بسیار سرد و سخت زندگی می‏کردند،تقریبا هیچ‏ پوشاک یا سرپناهی نداشتند.

ب-اشاعه(28)و فرهنگ‏پذیری(29).یک‏ انسان شناس برجسته زمانی چنین نوشت:«فرهنگ مسری است»؛و مقصود او آن بود که آداب، اعتقادات،ابزارها،تکنیکها،قصه‏های عامیانه، تزئینات و...از یک منطقه یا گروه از مردم به گروه‏ دیگر اشاعه می‏یابد.البته یک مختصهء فرهنگی باید سود،بهره یا لذتی ببخشد تا مردمی دیگر آن را جست و جو کنند و بپذیرند.دسته‏ای از انسان شناسان قبول کرده‏اند که بعضی از جوانب‏ ساختار اصلی اجتماع،همچون سازمان کلان، ممکن است اشاعه یابد،اما دیدگاه دقیقتر آن است‏ که ساختار ارگانیک جامعه متضمن این جوانب‏ است و آنها اباید در درون جامعه ایجاد شوند و رشد کنند.میزان انزوای یک سیستم اجتماعی-فرهنگی‏ (که عوامل طبیعی،همچون کوه،بیابان و آب‏ باعث آن می‏شود)در اشاعه مؤثر است و آن را تقلیل می‏دهد.

امکان انتقال عناصر فرهنگی از یک سو و میزان‏ مطلوبیت آن از سوی دیگر حدود اشاعه را تعیین‏ می‏کنند،امری که کم یا زیاد در همهء زمانها صورت‏ پذیرفته است.شواهد باستان شناسی نشان می‏دهند که کهربا از منطقهء بالتیک به سواحل مدیترانه اشاعه‏ یافت،و برعکس،سکه‏های اولیهء خاور نزدیک در اروپای شمالی یافت شده است.پرهای طوطی‏ ماکاو(30)از امریکای مرکزی،در کشفیات‏ باستان شناسی شمال آریزونا پیدا شده است و بعضی از قبایل سرخپوست شمال غربی ایالات‏ متحده زمانی صاحب اسب بودند که هنوز چشمشان به هیچ سفید پوستی نخورده بود(اسب را نخستین بار کاشفین اسپانیایی با خود به جنوب‏ غربی امریکا برده بودند).تداول گستردهء توتون، قهوه،سیب‏زمینی و بسیاری مختصه‏های فرهنگی‏ دیگر،همه نشانه‏های آشکاری از پدیدهء اشاعه‏ هستند.

اشاعه در میان قبایل یا مللی صورت می‏پذیرد که‏ از لحاظ سیاسی و نظامی تقریبا مشابه هم باشند و از لحاظ پیشرفت فرهنگی در مرحله‏ای نزدیک به هم‏ قرار داشته باشند(مانند اشاعهء«رقص خورشید»نزد سرخپوستان دشت نشین)؛اشاعه به انتقال‏ مختصه‏های فرهنگی از جامعه‏ای به جامعهء دیگر که‏ بتوان آن را مافوق قبلی قلمداد کرد نیز اطلاق‏ می‏شود.در غیر این دو مورد،یعنی در حالتی که‏ انتقال از یک سیستم اجتماعی-فرهنگی پیشرفته‏تر به سیستمی مادون آن صورت بگیرد،این انتقال‏ فرهنگ‏پذیری خوانده می‏شود.مثال مشخص آن در نمونه‏های تسلط ملل اروپای امروزین بر جوامع‏ دیگر،یا پدیدهء استعمار کشورهای دیگر است؛در این قبیل موارد غالبا گفته می‏شود که عناصر فرهنگی از آن ملت به جامعهء زیردست آن تحمیل‏ شده است.به هر تقدیر،قبول این مختصه‏ها،که‏ به طور خواسته یا ناخواسته صورت گرفته در اصطلاح علمی«فرهنگ پذیری»است.البته حتی‏ در حالت تسلط و غلبه،مختصه‏هایی از سیستم‏ اجتماعی-فرهنگی مغلوب به غالب اشاعه می‏یابد و نمونه‏اش مواد غذایی است که در بالا بدانها اشاره‏ شد.به جز آن می‏توان از انتقال بعضی اسمها، آلات یا الحان موسیقی،موضوعهای هنری و یا بازیها یاد کرد.

یکی از مسائل عمدهء قوم شناسی در نیمهء دوم قرن‏ 19 و دهه‏های اول قرن 20 این سؤال بود که«چگونه‏ می‏توان مشابهتهای فرهنگی را در مناطقی که با یکدیگر ارتباطی ندارند توضیح داد؟»آیا مفاهیم‏ مربوط به اهرام و شیوهء ساخت آنها،مومیایی کردن‏ و خورشید پرستی مستقلا در مصر،ارتفاعات آند(31) (در امریکای جنوبی)و در یوکاتان(32)(در امریکای مرکزی)پیدا شد و رشد کرد،یا در مصر این امر روی داد و از آنجا به امریکا اشاعه یافت؟ بعضی از انسان شناسان به نظریهء اخیر باور داشتند و بنابر آن،برخی از مکاتب قوم شناسی هم دیدگاه‏ مزبور را تأیید کردند،در حالی که مکاتب دیگری‏ هم بودند که نظریهء اوّلی را قابل قبول می‏دانستند.

بیشتر انسان شناسان کلاسیک قرن نوزدهم‏ (همچون تایلر،لویس مورگان(33)و دیگران)بر آن‏ بودند که ذهن انسان طوری شکل گرفته که در همه‏ جا فرهنگهای خود را در امتداد خطوطی موازی پدید می‏آورد.از سوی دیگر معتقدین به اصل اشاعه- همچون فریتز گربنر(34)و الیوت اسمیت(35)که‏ نظریه‏های بزرگی دربارهء اشاعهء مختصه‏ها در سراسر جهان پدید آوردند-بر آن بودند که انسان اساسا غیر مبدع است و فرهنگ،زمانی که در جایی ایجاد گشت،در همه جا پخش می‏شود.هر مکتب بر دیدگاه خود پافشاری می‏کرد،مگر اینکه با دلیل‏ قاطع از جانب مقابل رو به رو می‏شد.

امروز تمایلی به جانبداری از یکی از دو طرف‏ وجود ندارد،بلکه در هر مورد موضعی مناسب با آن‏ مورد اتخاذ می‏شود.بر سر موضوع اهرام اکنون این‏ توافق وجود دارد که آنها در مصر و امریکا به طور مستقل پیدا شده و تکامل یافته‏اند،زیرا آنها چه از لحاظ ساختمان و چه از لحاظ عملکرد با هم‏ تفاوت دارند.اهرام مصری از تخته سنگ ساخته‏ شده‏اند و نقش آرامگاه را دارند.اهرام امریکایی از خاک ساخته شده و دارای نمای سنگی بوده‏اند و از آنها به مثابهء معبد استفاده می‏شده است.دربارهء تیر و کمان عقیده بر این است که نخست در یک جا اختراع شد و سپس به جاهای دیگر اشاعه یافت. افروختن آتش به احتمال قوی باید به طور مستقل‏ صورت گرفته باشد،زیرا روشهای ایجاد آن متنوع‏ است:کوبیدن به هم،مالیدن به هم،یا حفظ آتشی که به طرق طبیعی ایجاد شده از جملهء این‏ روشهاست.

پ-تطور.تطور فرهنگ-یعنی رشد و ترقی آن‏ در طی زمان-امری است که واقع شده است.برای‏ مثال،اشاعهء تصویر نویسی(خط تصویری یا تصویر نگاری(36)،به هر میزان هم که بوده باشد، به خودی خود به پیدایش الفبا منجر نشده است. همان طور که تایلر نشان داده است،هنر نوشتن از مراحلی گذشته است که به اجمال عبارتند از: تصویرنگاری،اندیشه‏نگاری(37)و صوت‏نگاری(38).

به لحاظ سازمان اجتماعی،تطوری از خانواده‏های پراکنده در مناطق مختلف به کلانها و گروههای بزرگتر صورت پذیرفت که به تشکیل‏ طایفه،قبیله و سرانجام ملت انجامید.این تطور مبین تفارق ساختار جامعه در جهت تکامل آن و اختصاصی شدن عملکردهاست.

سوء تفاهمی در اینجا پیش آمده و آن به لحاظ صدق اصل اشاعه در موارد بسیاری است.گفته‏ شده که نظریهء تطور فرهنگی قابل اطلاق عام‏ نیست،زیرا مکرر پیش می‏آید که بعضی از مراحل‏ مفروض طی ناشده میمانند و به بیان دیگر،به‏ سبب اشاعه جهش صورت می‏گیرد.مثالی برای‏ این حقیقت بعضی از جوامع افریقایی است که‏ بدان علت،از عصر حجر به عصر آهن جهش‏ کردند،بدون اینکه مراحل میانی عصر مس و مفرغ‏ را گذرانده باشند.اما معنی تطور فرهنگی این‏ نیست که جوامع یا مردمان باید الزاما مراحل ثابت و معینی را در رشد خود بپیمایند،بلکه ابزارها، تکنیکها،نهادها-و خلاصه فرهنگ-باید از مراحلی بگذرد.ضروری نیست که برای رسیدن به‏ خط الفبایی(صوت نگاری)حتما مرحلهء هیروگلیف‏ نیز گذرانده شده باشد،چنان که بسیاری از اقوام به‏ راستی این مرحله را طی نکرده و به خط الفبایی‏ رسیده‏اند.

پی نوشت:

(1)- drawdE ttenruB rolyT

(2)- watsuG mmelK

(3)- rebeorK.L.A

(4)- edylC nhohkculK

(5)- znarF ssaoB

(6)- hplaR notniL

(7)- luaP sraes

(8)- hplaR notgniddiP

(9)- nhoJ nilliG

(10)- llabmiK gnuoY

(11)- eilseL etihW.A

(12)- nelleH relleK

(13)- aceneS

(14)- aguyaC

(15)- msinhte

(16)- msirtneconhte

(17)- olbeuP

(18)- ojavaN

(19)- ehcapA

(20)- riS nhoJ kcobbuL

(21)- neicuL lhurB-yvel

(22)- msivitaler

(23)- sayaM

(24)- snainamsaT

(25)- msilatnemnorivne

(26)- selrahC niwraD

(27)- arreiT led ogeuF

(28)- noisuffid

(29)- noitarutlucca

(30)- wacam

(31)- sednA

(32)- natacuY

(33)- siweL nagroM.H

(34)- ztirF renbearG

(35)- toillE htimS

(36)- yhpargotcip

(37)- yhpargoedi

(38)- msitenohp

منابع:

etihW , eilsel .A ," namaH erutluC ", ehT weN aideapolcycnE acinnatirB )8791(, aideaporcaM , .loV 8, .pp 2511-65.

edylC.nhohkculK ," erutluC ", reilloC ، s -ycnE aidepolc )6891(. .loV 7, .pp 855-26.